

جمعه برای بناتریس مثل همه‌ی روزهای دیگر
شروع شد.



دوتا جورابِ مثل هم برداشت و پوشید. حواسش
بود که کفش‌هایش را هم درست بپوشد.



یادش بود که به همسترش که اسمش
هامبرت بود کلم بدهد. هامبرت کلم دوست
داشت.

وقتی هم که برای ناهار برادرش کارل
ساندویچ درست می‌کرد، به یک اندازه کره
و مربا روی نان مالید.





وقتی هم بیرون رفت تا برای طرفدارهایش دست تکان بدهد،
یادش نرفت که «صبح بخیر» و «متشکرم» بگوید.

